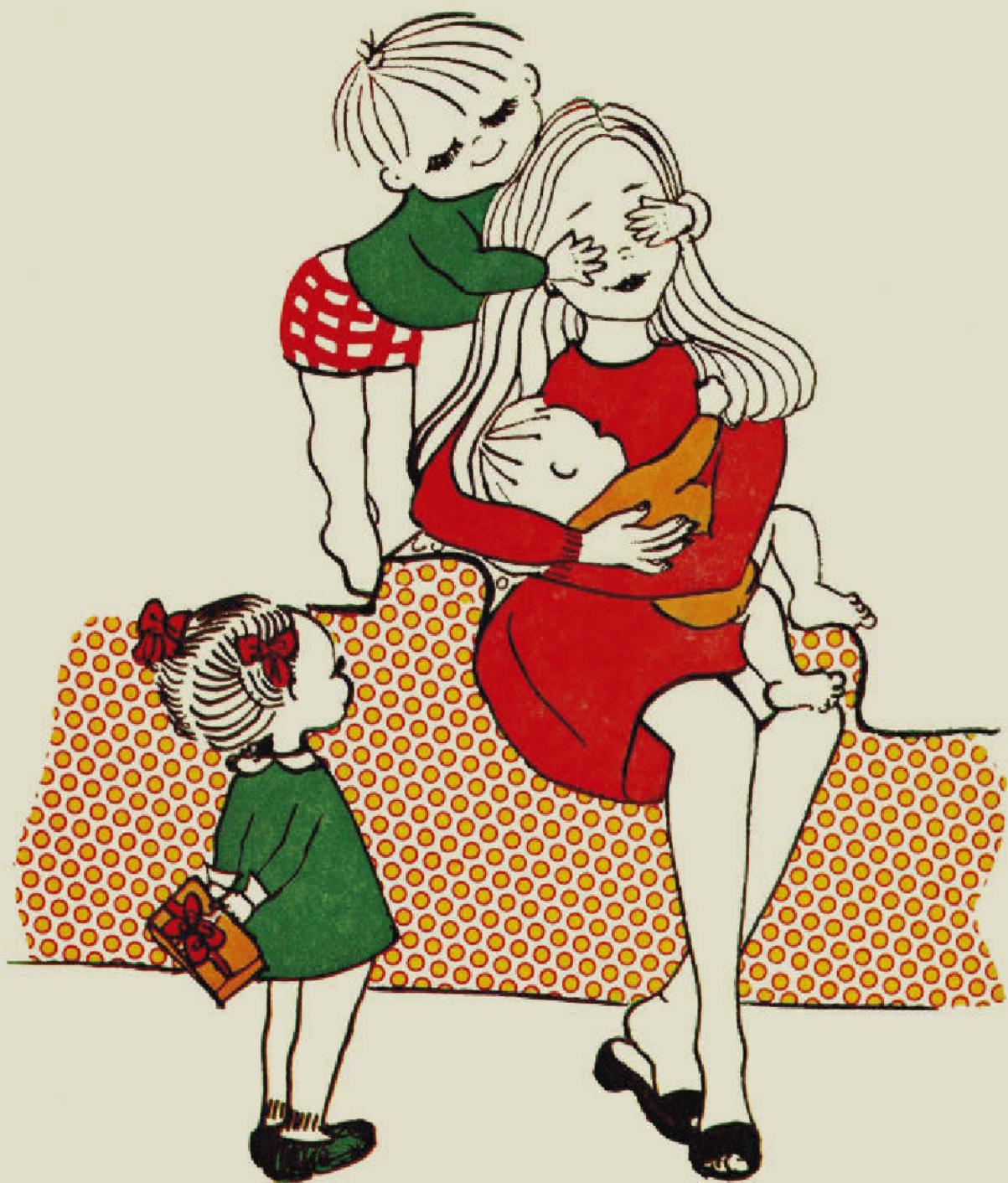


دُرْقا





خدا با این اطفال در دانه‌اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده

ـ حضرت عبدالجبار ـ

ورفا

نشریه مخصوص نونها لان بهائی

نهاده و سازمان : هیئت نشریه نونها لان بهائی

فریض : لجننه علی نویسیت امری

سال اول - شماره‌ی یازدهم

آذرماه ۱۳۵۰

۱۲۸ بیج

هوائیه

نونها لان کلشن توحید که درس اخلاقی خوانند منظور نظر عنايتند
و در ظل فضل و موهبت حضرت احادیث . عبدالبها، با نهايٰت تصرّع و
وابتهاـل آن اطفال را ترقی خواهد و تدبـج در درجات علویـت عالم انسانی -
طلبـد . اميدـاست که چنین گردد ع ع



دوست‌های کوچک خوبم اشته‌اوهی

حالاتان که حتاً خوبست ، من هم آنچه هواکم سرد شده و دیگر نمی‌نمایم زیاد
به این طرف و آن طرف پروازه‌گشم راضی و خوشم . ولی دوست‌های کوچکمان همان
گنجشک و پروانه‌ی قشنگ یعنی تپلی . پرندگان چونکه نماید راضی نیستند . به خصوص
کل پرنده‌اش سرما محل‌های است و تپلی .
دوباره عیدی آید فعلاً کارمان این است .
دیروزهم مثل هبته می‌زدم . «کل پرنده» می‌کنی‌الآن کل‌ها .
سحرایی ، لاله .
تپلی گفت : «الآن باع مل سرخ را
گفت : من مطمئنم باع مل سرخ یک جایی هست . و همه‌ی کل‌ها در پائیز و زمستان
آن جاجمع می‌شوند . آن جا همچو وقت پائیز نمی‌شود و کل‌ها از سرما خشک نمی‌شوند .
تپلی گفت : همچو جا چنین باعی وجود ندارد . هرگلی هم بالآخره پژمرده می‌شود .
کل پرنده بانارا حتی شاخک‌هایش را تکان داد و گفت : ورق‌جان تویک چیزی بگو .



من گفتم : فکر می کنم چنین باغی وجود داشته باشد . سعید که تا حال اسات
مانده بود گفت : راستی خیلی خوب بود اگر می دانستم کجاست . آن وقت می شد
هیشه برای خانم معلم دسته گل بیرم . پلی گفت : بله خوب بود اگر بود ، اما حالا
که نیست خلاصه خیلی بحث کردیم و مثل هیشه سروصدا آن فدر زیاد
شد که مادر سعید از منزل بیرون آمد و گفت : بگوئید سیم چه شده ؟ شما
که قرار بود هیچ وقت مجادله نکنید . و سعید در حالی که همه مرتبه حرفش
را قطع می کردند مومنوع را تعریف کرد . مادر سعید فکری کرد و گفت :
باید برایتان داستانی تعریف کنم . ماهه دورا و جمع شده بودم و بادقت
گوش می کردیم . گفت :

سال های پیش از این درست وقتی که حضرت عبدالبهاء برای معرفی دیانت
بهایی به امریکا تشریف بوده بودند در نیویورک یک کشیش سیمی زندگی می کرد
که اسمش «هوارد» بود . یک روز در بندر نیویورک هنگامه عجیبی برپا بود
قرار بود یک کشتی بزرگ حرکت کند . رفت و آمد و همراهی زیادی بود
کارگران بالا و پائین می رفتد و افسرها کشتی ها دستور حرکت می دارند .
در میان این هیاهو «هوارد» هراه چند نفر از بهایی ها وارد آتاق شد .
برخلاف سروصدا بیرون در آن آتاق سکوت و آرامش کامل احساس می شد
آن جا حضرت عبدالبهاء را زیارت کرد بالباسی بلند که تاروی پاها بستان
افتاده بود ، با صورتی زیبا مثل فرشته ها ، نشته بودند . و آن آن پر
از حیعت بود . بعد از کمی حضرت عبدالبهاء با صدایی بسیار مؤثر و دست -
داشتنی شروع به صحبت فرمودند . آن صدای را «هوارد» هیچ وقت فراموش نکرد

چون آخرین بار بود که آن را در این دنیا می‌شنید . مثل این بود که هر آن حضرت عبدالبها، فرشته‌ها آوازی خواندند . فرمودند :

« این آخرین روز ملاقات من است ، حالا دیگر سوارکشی می‌شویم و می‌روم این آخرین حرف من به شماست . بارها با شما صحبت کرده‌ام . خدا همه‌ی قلب‌ها را مسرو رحی خواهد ، خدا به همه مهران است ، وظیفه‌ی شما محبت و مهریابی با همه‌است . می‌دانم قلبی را از خود برنجانید . هیشه مقصودت این باشد که دلی را مسرو رکنید . »

بعد حضرت عبدالبها سکوت فرمودند ، همه‌ی خواستند خودشان را به ایشان برسانند و دست‌های مبارکشان را برای خدا حافظی و بیان محبت در دست بگیرند . همه به آهستگی از مقابل حضرت عبدالبها می‌گذشتند و ایشان از خرمن گلی که در مقابلشان بود به آن‌ها گل هدیه می‌فرمودند . وقتی نوبت به هولاد . رسید همه چیز را فراموش کرده و در غم و اندوه فرو رفته بود ، چون می‌دانست دیگر صورت زیبای ایشان را نخواهد دید . ب اختیار در مقابل حضرت عبدالبها ، زانو زد و دست مبارکشان را گرفت . ملاحظت آن دست و بازو به او سرور و راحتی بخشیدند .

چند دقیقه بعد کشتن حرکت کرد و داخل رودخانه شد . حضرت عبدالبها در عرشه‌ی کشتن قدم می‌زدند . موهای نقره‌ای و لباس حضرت عبدالبها از نیم دریا در حرکت بود . « هولاد ، تسبیع را که هیشه در دست داشتند دید ، و این دو کلمه را روی لبهای مبارکشان خواند ، الله ابھی ... الله ابھی ... »

و بعد کشتنی برای همیشه دور شد .

* * *

می دانید ... من فکر می کنم آن گل ها را که آن روز حضرت عبدالبهاء به
هوارد . و دیگران هدیه فرمودند از باغ گل سرخ چیله بودند ، چون اگرچه
آن روز حضرت عبدالبهاء با کشتنی از نظر دور شدند و حالا پنجاه
سال از وقتی که ماراتنهای گذاشته اند می گذرد ، آن گل ها به صورت خاطری
شاداب و تازه مانده اند .

سعید پرسید : یعنی حال حضرت عبدالبهاء کجا هستند ؟ و مادرش
گفت : فکر می کنم در باغ گل سرخ . باید همیشه دنبال آن باغ بگردیم .
یک روز حتماً پیدا خواهد شد .

به اسید دیار « ورقا »

آدرس : ایران . طهران . مسدوق پستی ۱۴-۱۲۳ . فریز ز صهبا

حضرت عبدالبهاء و بچه‌ها



شب پنجم جمادی الاولی . در منزل بزرگ واشرافی حضرت بهاء‌الله در طهران غوغایی برپا بود . همه شاد بودند ، همه انتظاری کشیدند . آخر قرار بود خداوند به حضرت بهاء‌الله کودکی عطا کند . روستایی که در منزل ایشان گردآمده بودند بی صبرانه انتظار تولد این کودک رای کشیدند .

ناگهان صدای گریه‌ای به گوش رسید ... کودک متولد شده بود ... سر و صدای شادی مردم به آسمان می‌رسید ، همه خوشحال بودند و پایکوبی می‌کردند و دسته دسته به حضور حضرت بهاء‌الله می‌رسیدند و به ایشان تبریک می‌گفتند و درین میان حضرت بهاء‌الله بیشتر از همه افراد خانواده خوشحال و خندهان بودند . آخر اگر هر کس نمی‌دانست حضرت بهاء‌الله که می‌دانستند چه وجود عزیزی قدم به این زیبایی کذاشته است .

بله بچه های عزیز، این چنین بود که حضرت عبدالبهاء قدم به دنیا خاکی ما گذاشتند.

حضرت بهاء الله پدر بزرگوار حضرت عبدالبهاء وزیرزاده و از اشرف آن زمین بودند، و در اطراف طهران باع ها و املاک زیادی داشتند، حدود هشت سال از کودکی حضرت عبدالبهاء درین باع ها گذشت. حضرت عبدالبهاء به همراه خواهر مهربانشان حضرت ورقه علیها (و قائله خام) که دو سال از ایشان کوچکتر بودند درین باع های باصفا و زیبائگردش و تفریح می پرداختند. گل ها و شکوفه های رنگارنگ. درخت های سرسبز، علف های کوچک و ظرفی، پروانه های قشنگ که روی گل ها و بوته هایی پریدند و بی خیال بازی می کردند. سرو ها و گنجشک ها و کبوترها همه و همه توجه ایشان را جلب می کردند. حضرت عبدالبهاء بادقت به این ها چشم می دوختند، دربارهی آن مافکری کردند و هر روز چیز های تازه می آموختند، و همینجا بود که باطیعت زیبا آشناسند و بعد ها همه جا از طبیعت تعریف می کردند و عشق و علاقه به گل و گیاه در صحبت هایشان آشکار بود. همیشه از دوران کودکی یاد می کردند و به بچه ها علاقه های زیادی نشان می دادند. جالب این جاست که بچه های نیز عشق و علاقه های عجیبی به حضرت عبدالبهاء داشتند و حتی کاهی بدون این که ایشان را بشناسند این علاقه را برآزمی کردند. بد نیست برایتان داستان تعریف کنم:

اگر بایتان باشد در شماهی یه ورقا نامه ای بود که علاوه ای از بچه های خوب گشنبده برا یمان فرستاده بودند. معلم این بچه ها قدسیه خام هستند. این قدسیه خام از آن کسان مستند که در حال حاضر در هی دنیا بیشتر از چند نفر

مثل ایشان پیدا نمی شود . میدانید چرا ؟ برای این که ایشان از جمله کسانی -
مستند که چندین بار به حضور حضرت عبدالبهاء، مشرف شله و خاطرات بسیار
زیاد و شیرینی هم از آن روزها به خاطر دارند . به همین دلیل وقتی شنیدم که به
طهران آمده اند هر طوری بود حزوم را به ایشان رساندم و خواهش کردم که -
چندتا از خاطرات شیرینیشان را برای من نقل کنند تا من هم آن ها را برای شما
تعریف کنم . و این یکی از آن خاطرات است که من آن را از زبان خودشان

برای شما می نویسم :



همان طور که می دانید
حضرت عبدالبهاء،
عشق و علاقه‌ی
عجیبی نسبت به بچه‌ها

داشتند و آن ها را هبته مورد لطف و نوازش قرار گردیدند .

موضوعی که در امریکا اغلب باعث تعجب همه می شد ، علاقه‌ای بود که بچه -
های امریکایی به حضرت عبدالبهاء نشان می دادند . در آن زمان بچه‌ها به اشغالی
که زبان آن ها صحبت نمی کردند همچ علاقه‌ی نداشتند ، ولی با وجود این هنگامی

که حضرت عبدالبهاء با آن عبا و مولوی و لباس‌های شرقی در خیابان‌ها و پارک‌ها گردش می‌کردند کمتر اتفاق می‌افتد که عده‌ای از بچه‌ها پشت سرِ چشم روان نباشد. درست مثل آهن‌ربایی که خردمندانه آهن را به خود جذب کند حضرت عبدالبهاء نیز بچه‌هارا به طرف خود جذب می‌کردند. همیشه برای احباب از پاکی و صفا و راستی و درستی بچه‌ها مثال می‌زدند. هرگاه عده‌ای از کودکان به حضور مبارکشان می‌رسیدند با تکمال مهر را بآن را در آغوش می‌گرفتند و می‌فرمودند: « من اطفال راحیلی دوست دارم چون به ملکوت الهی نزد یکند . بیینید محبت اطفال چقدر خالص است . قلبها یشان چگونه پاک است ... باید محبت قلوب این طور باشد علی الخصوص قلوب احبابی الهی .. »

در سال ۱۹۱۲ یک شب در واشنگتن جلسه‌ای به خاطر حضرت عبدالبهاء تشکیل شد بود و عده‌ی زیادی دعوت داشتند. در رودی سالن درست مقابل صندلی حضرت عبدالبهاء بود. مردم دسته دسته وارد می‌شدند و روی صندلی‌های خود می‌نشستند. حضرت عبدالبهاء هم در جای خود نشسته بودند و به همه خوش‌آمدی گفتند، تا این که زن و شوهر جوانی در حالی که دست دختر کوچکشان را گرفته بودند وارد شدند. هنوز چند قدمی برنداشته بودند که ناگهان دختر کوچک با حرکتی سریع دستش را زدست پدر بیرون کشید و باشتاب به طرف حضرت عبدالبهاء دوید، پدر دختر نیز برای گرفتن او به دنبالش شروع به دویلن کرد اما تابه او بر سد دختر ک خود را در آغوش حضرت عبدالبهاء انداخته بود. حضرت عبدالبهاء با اشاره‌ی دست

بها فرمودند : کاري نداشته باش . و بعد درحالی که لبخندزیبایي برلب -
داشتند با دختر کوچک شروع به صحبت نمودند . کاه گاهی چند کلمه‌ی تلفی
از زبان مبارک شنیده‌ی شد . تا آن که بعد از صحبت ناظم جلسه ، وقت -
سخنرانی حضرت عبدالبهاء فرا رسید ، و هیکل مبارک شروع به صحبت
نمودند . ولی دختر ک جلوی همان مسندی ایستاده بود و به ایشان خبره شد ^ج -
ودر تما ملت سخنرانی درحالی که چشم از صورت ایشان بر نمی داشت بدون -
کوچکترین حرکت در جای خود باقی ماند و آن چنان محظی اش اشک بود که گری
املاً احتیاجی به ترجمه‌ی بیانات مبارک ندارد و همه‌ی حرف‌هارا به خوبی -
می فهمد . دختر ک نایابیان سخنرانی به همان حال باقی ماند و بعد دوباره به
آغوش ایشان بازگشت .

وقتی جلسه تمام شد پدر و مادر دختر ک برای عذرخواهی از رفتار او - که آنها
امیلبا بود - به حضور حضرت عبدالبهاء رسیدند . ایشان فرمودند : نام
این طفل «روحیه» است ، برای همیچ کاری مانع اونشود ، بگذارید هر کاری
را که مایل است انجام دهد .

آن وقت عکس حضرت عبدالبهاء را در بغل داشتند
گرفتند . ممکن است شما هم آن را دیده باشید . از آن روز به بعد پدر و
مادر روحیه دخترشان را با کمال مهر بانی و محبت بزرگ کردند و همیچ وقت
گفته‌ی حضرت عبدالبهاء را از میاد نبردند .



دو شاخه نسترن صورتی برای دختر کوچک

رضوانیه خانم تعریف می کردند که وقتی دختر کوچکشان مريض بود
حضرت عبدالبها، تشریف آوردند و دوشاخه کل نسترن صورتی به دختر کوچک
عطافر مودنند و در حالی که رویه مادر طفل کرده بودند بالحن شیرینیاً
که همیشه آن قدر پر از محبت و عشق بوده، فرمودند: «صبرداشته باش»
عصرهان روز دختر کوچکلو صعود کرد.

حضرت عبدالبها، خطاب به او فرمودند: رضوانیه، این دنیا باغ خلدند است

انسان‌های درخت‌هایی هستند که در آن‌می‌رویند. با غبانش پروردگار ماست. وقتی اورخت کوچکی را بیند که در محلی رشد می‌کند که برایش خیلی نامناسب است و جایی در آن برای رشد و نمو کامل ندارد. برایش یک مکان خیلی قشنگ و منابع در یک جای زیبای دیگر آماده می‌کند، مکانی که در آن بتواند آن قدر خوب-پرورش پیدا کند که میوه‌های عالی و شیرینی به بار آورد. وقتی خلا ونداین مکان را خوب آماده ساخت درخت کوچک دنیا را به آن جا منتقل می‌کند، - درخت‌های دیگر تعجب می‌کنند و به هم‌دیگر می‌گویند: این درخت کوچک که خیلی زیبا بود، با غبان برای چه آن را ریشه کن کرد؟ ولی تنها با غبان معنوی است که دلیل آن را بینی داند.

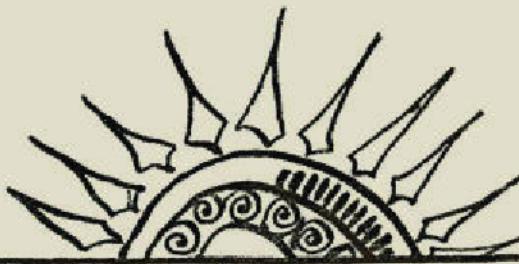
رضوانیه، توحال داری گریه می‌کنی و لی اگر تنهایی توانستی زیبایی آن مکانی را که دخترت در آن وارد شده بیستی، دیگر هرگز نمی‌گیری و ناراحت نمی‌شدی. دخترک تو الان مانند پرنده‌ای آزاد، آمیخته به شوق ولذتی غیرقابل تصور، مشغول خواندن نغمات زیبای الهی است، اگر توفقاً در بودی آن با غ زیبای خدا وند را بیستی، هیچ وقت حاضر نمی‌شلی حتی برای یک لحظه دیگر روی زمینی، دور از آن جا به سر بری.

با وجود این باید فعلًاً این جا بمانی تا خدمات را به پایان برسانی.

ترجمه از کتاب جلوه‌های کوکب میانق.

نوشته‌ی ساره خامن

داستان حضرت محمد



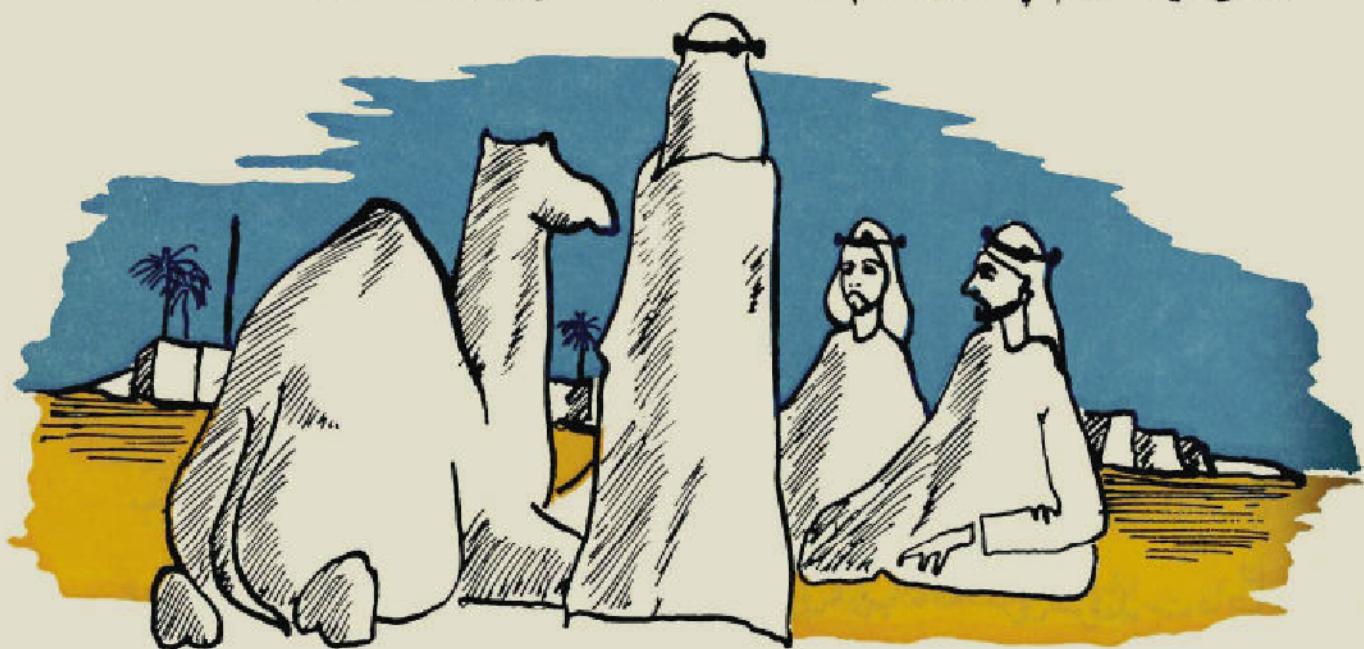
هزار و چهارصد سال پیش در سرزمین عربستان مردمی زندگی کردند که چیزی دربارهٔ خدای خدا نمی‌دانستند. البته آن‌ها مطالبی دربارهٔ حضرت موسی و عیسی شنیده بودند ولی توجهی به آن نکرده بودند. خیلی جالب است بدانیم که آن‌ها بت پرست بودند.

حتیاً شنیده اید بعضی‌ها آفتاب و بعضی‌ها حیوانات و کوه‌ها و از این قبیل چیزهایی پرستی کردند، ولی عرب‌ها قطعات چوب را به شکل‌های مختلفی بنام بست ساخته بودند و آن‌ها را خدای خود می‌دانستند، ولی خدای واقعی را نمی‌شناسخند. آن‌ها خیلی ظالم بودند و همیشه با هم جنگ می‌کردند و بهین دلیل فرزست کار کردن نداشتند و خیلی فقیر بودند. واضح است وقتی کسی خدارا نشاند ممکن است کارهای نامناسب زیاد نکند.

اعراب در صحراء زندگی کردند و غذایشان حزم و زیتون بود و بروشور نگهداری می‌کردند. رفتار آن‌ها بازن‌ها و دخترها و حتی دختری‌چه‌های کوچک بسیار ظالمانه بود. و گاهی هم حتی آن‌ها را که وقت‌ها در صحراء رهایی کردند و می‌رفتند.

حرب خدا که همه‌ی این چیزها را می‌دانست، برای کمک به آن‌ها پیغمبری فرستاد بلکه آن‌ها را زیست پرستی بازدارد و به آن‌ها بادهد که با هم مهریان و راستکوشانند.

و به جای این که همیشه جنگ کشند به دنبال کاربروند . اسم این پیغمبر حضرت محمد بود . او ابتدا باز رکانی می کرد و کارش این بود که با کاروان شترها بشیش از یک طرف صحرابه طرف دیگر می رفت و بارها را از شهری به شهری می برد . او مردمی بسیار مهربان و درستکار بود و به این جهت او را « محمد امین » می نامیدند . او از آن که می دید مردم چقدر بی رحم و ظالمند همیشه غمگین و ناراحت بود . تا آن که



خدا به او مأموریت داد که مطالبی را به مردم بگوید و او به مردم گفت : فقط یک خدا وجود دارد که مانع توافق ما و راه چشم بینیم ولی او شاهد همه کارهای ماست . شما باید به موسی و عیسی ایمان داشته باشید زیرا آن ها از جانب خدا آمده بودند . خداها و بت هایی که شما ساخته اید فقط یک تکه چوب هستند و خدای بزرگ می تواند همه ای آن ها را بین ببرد .

وقتی عرب های حرف هارا شنیدند بسیار عصبانی شدند چون همیشه مردم از انجام دادن کارهایی که خوب است خوش شان نمی آید . مثلًا پسر-



بچه ها از این که به حمام بروند خوشحال نمی شوند و دخترها هم درست ندارند که شب زود بخواهند در حالی که این برایشان خوب است. ولی عرب ها که فکری کردند بت های این توانند به آن ها ممکن کنند نمی خواستند آن ها را زست بدند. البته آن بت ها چون چیری جز بک نکه چوب شودند کاری نمی توانند بکنند. به همین دلیل مدت زیادی طول کشید تا حضرت محمد توانست آن ها را با خلای واقعی آشنا کند. و به آن ها - بنهماند که از طرف خدا آمده است.

شما می دانید امروزه در دنیا میلیون ها مسلمان وجود دارد، ولی ابتدا فقط یکی دو قریب هزار زن ها حضرت محمد گوش می دارند. مردم نمی خواستند که بهتر باشند و با او بسیار ظالمانه رفتار می کردند. ولی اینکه حطیور تغییر عقیده دارند و آن مردم ظالم تبدیل به مردمان مهربانی شدند داستان های مفضلی دارند که به ترتیب برایشان خواهی نوشتم.



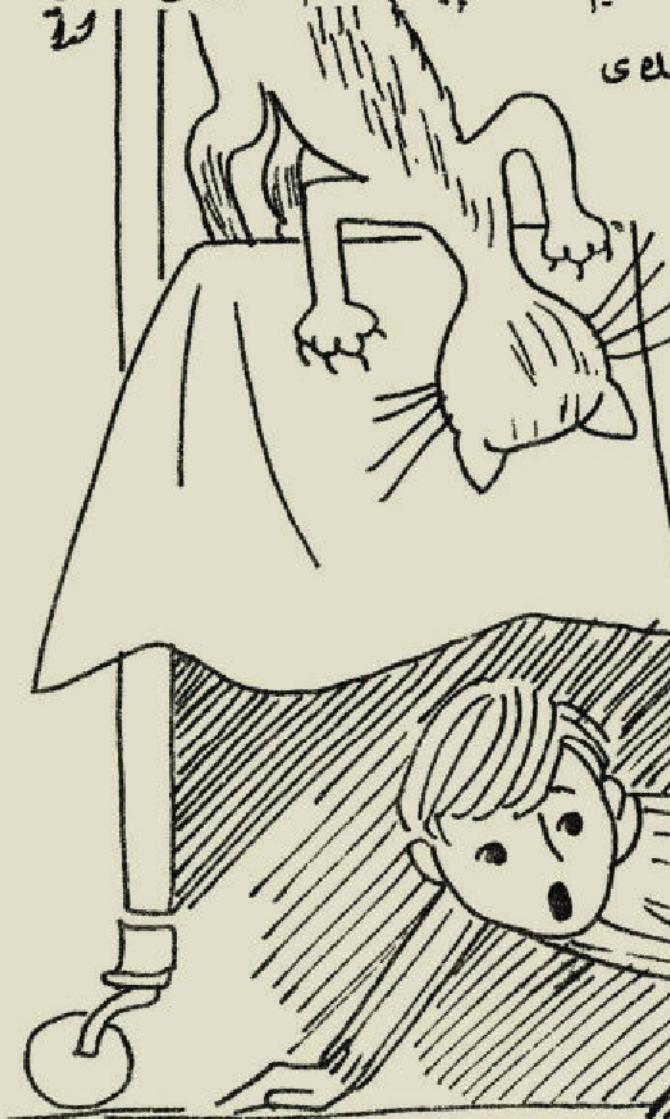
بیست سال زیر تختخواب

من هرگز آن شب زمستان را فراموش نمی کنم . بیرون هوای خیلی سرد بود ، برف با سرعت عجیبی می بارید . خانه ساکت و سرد بود . پدر و مادرم به سینما رفته بودند و من تنها و غمگین بودم . وقتی که « میشی » به من تلفن کرد و خواست که پیش او بروم من با سرعت لباس پوشیدم و به راه افتادم آن جا روشن و گرم و پراز جمعیت بود . « الی » ، « کامی » و « آنی » هم آمدند و به زودی همه دورهم جمع شدیم . به بازی های مختلفی مشغول شدیم . محیط گرم و شلوغی بود . بالآخره « الی » گفت : بیایند قایم باشک بازی کنیم ، و ما شروع به بازی کردیم . بازی خیلی خوبی بود ، برای این که هیشه

من و میشی قایم می شدیم و «کامی» و آن مارا پیدا می کردند . آن میشی خیلی کوچک و تنگ بود . به هین علت خیلی زود حوصله مان از بازی درین آن سرقت ، و بعد بازی از توی آنک به راه روکشید شد . راه روی این خانه برای بازی قایم باشک خیلی مناسب بود زیرا جلوی هر دویک جالب اسی قرار داشت که به آن مقداری پالتلو پوستین آویزان بود . این جای مناسبی برای قایم شدن بود و بچه ها آدم را زود پیدا نمی کردند . همانطور که من چکمه می مندی را پوشیدم و پشت پالتلو پوست قایم شدم و کسی نتوانست مرا پیدا کند .

وقتی فرار شد «کامی» مارا پیدا کند رویش را بدیوار کرد و بلند فریاد زد :
بک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، آمدم شمارا پیدا کنم . ماهه به اطراف پراکنده شدم . قدری صبر کرد و درباره فریاد زد : بک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، آمدم که شمارا پیدا کنم . من با آنی ، به طرف راه رو دویدم . در آن جا آنی ، پس از کمی تفکر پشت پوستین باریا ، قایم شدم . من خواستم به پهلوی آنی . بزم که آن محل را برای قایم شدن من خالی کند که «کامی» برای سومنی مرتبه فریاد زد : آمدم تا شمارا پیدا کنم . من خیلی ترسیدم که او مرا پیدا کند چون هنوز کاملاً قایم نشکابورم . در راه رو مثل خرگوش شکاری به این سو و آن سو عی دویم . تصادفاً دبیم دری باز است و به سرعت از آن در وارد شدم ، در گوشه‌ی آن تختخواب بلند و پهنی فرار داشت ، من فوراً زیر آن خربیم و قایم شدم . زیر تختخواب تاریک و پراز اشیای مختلف بود و من مشغول نمایم آن هاشدم . تعداد زیادی کفشهای کهنه و همچنین یک چمنان چوبی مسطح ، و روی چمنان یک طشت آلمیشیوی بطور وارونه فرار داشت . من آن جا خیلی لخت

دراز کشیدم بطوری که سرم روی طشت و کمرم روی چمنان بود . من در تمام
مدت به کفشهای دمپای و سایر اشیای زیر تخت نگاه می کردم و با خودم
می گفتم که چه جای مناسبی برای قایم شلت پیدا کرده‌ام . و وقتی که «کامی»
مرا درینجا پیدا کنند باعث خنده‌ی



گوشه‌ی پتوی را که رو و -
اطراف تخت را پوشانکه بود به
کنار زدم تا ورود کامی . را به
آفاق ببینم . اما درین موقع به
جای کامی یک خانم پیر و خوش -
قیاده که قدری هم به مادر بزرگ
شبیه بود وارد شد . اوست
های حوز را با حوله خشک می کرد
و موهاش را بالای سرش جمع
کرده بود ، بشكل شاخ یا گوجه .
فرنگی ، درست نمی دانم به آن

چه می گویند ولی در هر حال قشنگ نبود . او بعداز ورود به آفاق حوله را
به یک جا حوله ای آویزان کرد .

من در تمام مدت به آرامی از زیر تخت به او نگاه می کردم و فکر می کردم وقتی
که کامی مرا پیدا کند و از زیر تخت بیرون بکشد چقدر خوشحال خواهد شد .
خيال داشتم یکی از کفشهای او را به دندان بگیرم تا وقتی مراجی بیندازخنده

غمش کند . زیر تخت گرم بود و من از آن جا صدای پای بچه هارا در راه رو
عی شنیدم . خیلی سر جال بودم و تمام مدت به خانم پیر نگاه عی کردم . در
این موقع او خیلی آرام به طرف در رفت و آن را محکم بست . و بعد درینگ دینگ
کلید را چرخاند و در را قفل کرد . حالا دیگر هر دوی ما درین آناق زندانی شده -
بودیم . ناگهان همه جا ساخت و ترسناک شد .

من فکری کردم لا بد اور را برای چند دقیقه ای قفل کرده است و به -
زودی آن را باز خواهد کرد . من به خانم پیر نگاه عی کردم و از خود می پرسیدم :
بعد چه خواهد شد ؟

اور روی تخت نشست . فنزهای تخت صدای کنان پائین آمله روی من
فشار آوردند . حالا پاهای اور امی دیدم . کفشهای خود را یکی پس از دیگری کند
و همان طور با جوراب به طرف در رفت . درین لحظه قلب من از خوشحالی
به شدت عی تپید . من مطمئن بودم که اور را باز خواهد کرد . ولی او
چیک - چراغ را خاموش کرد . و آمد روی تخت دراز کشید . من دوباره
صدای خشن فنزهای تخت را شنیدم .

بله خانم پیر ناراحت روی تخت خود دراز کشید بود ولی نمی دانست که
من بیچاره هم زیر تخت هستم . حالا من فهمیدم که چطور گیرافتاده ام ،
در حقیقت در تله ، آن هم چه تله ای ! مثل زندان . در بسته ، چراغ
خاموش ، و من هم زیر تخت .

نامام .

تجربه ای بر افضل نادر

چرا خرس‌های ندارند؟

یکی از روزهای سرد زمستان بود، سوز سردی می‌وزید و درختها خشکیده و بی برگ را با صدای ناخنچاری تکان می‌داد. آفاخرسه که برای هواخورد و گردش از لانه اش بیرون آمده بود، روی برف‌ها و یخ‌ها مشغول قدم زدن بود که ناگهان از دور چیزی توجهش را جلب کرد. جلوتر و جلوتر رفت دید خیرا شتابه نمی‌کند. یک رویا به بزرگ با یک کوله پشتی پر از ماهی‌های بزرگ و کوچک مشغول قدم زدن است. قلچ



دهانش را مزه مزه کرد و با تعجب پرسید: به به عجب ماهی‌های تانه و خوبی اکاش من هم می‌توانستم مثل توازان موجودات خوشمزه ولذیذ به دست بیاورم. بگوییم دوست عزیز این ماهی‌های را در این روز سرد چگونه گرفته‌ای؟ رویا به حیله گر که نمی‌خواست بگوید

خودش آن هارا نگرفته . فکری کرد و بعد با قیافه‌ی حق به جانبی گفت :
ماهیگیری در زستان خیلی ساده و آسان است ، این ها فقط برای شام
من است . اما ... اما اگر خیلی اصرار داری برایت می‌گویم چگونه آن ها
را نگرفته ام . آقا خرسه با خوشحالی سری تکان داد و با عجله گفت :
البته ، البته که خیلی اصرار دارم . رویاه با آن قیافه‌ی شبیخت بارش
خنده‌ای کرد و گفت : بسیار خوب ، از همینجا که مستقیم بروی -
بعد از مدتی به دریاچه‌ای می‌رسی که رویش تمام بخشد ، گوشه‌ی
خلوت و راحتی را پیدا کن و سوراخی در ریخ‌ها درست کن ، بعد قدمی
آب دریاچه پیدا شد برگرد ودم پشمalo و درازت را آرام در آن جافرو
کن ، بعد صبر کن تا یک ماهی دمت را کاز بگیرد . البته ممکن است
اول فدری ناراحت بشوی ، اما مبادا از جایت مکان بخوری . بنین
واهمیتی نداش ، و تا آن جایی که می‌توانی همان ظوری حرکت در آن جا بنشین .
چون هر قدر بیشتر صبر کنی ماهی بیشتری می‌گیری . وقتی که فکر کری
به اندازه‌ی کافی ماهی گرفته‌ای دمت را یک دفعه و خیلی محکم از آب
بیرون بکش ، چون در غیر این صورت ماهی هافرا می‌کشد . هرچه
گفتم خوب به خاطر بسیار . خذ احاظ . من دیگر رفتم .

آقا خرسه که از این طرز ماهی گرفتن خیلی تعجب کرده بود قدری
سرش را خاراند و پیش خودش فکر کرد ، هر چند طریقه‌ی خیلی عجیبی
است ولی حتیا نتیجه‌ی خوبی دارد . بروم بیسم چه پیش می‌آید !!
بعد از مدتی صدایی روی دریاچه پیچید : ترق ... ترق ... پلوه

دم دراز و پشمaloی آقاخرسه در سوراخ که کنده بود فرورفت و انتظار شروع شد. به نظری رسید هر لحظه آب سرد تر و سردتر می شود. دم آقاخرسه هم کم شروع کرد به سوزش و درد. اما هیچ اهمیتی نداد و گفت حتی ماهی ها هستند که دم را گازمی گیرند. خلاصه ساعت ها گذشت تا آفتاب غروب کرد. خوب دیگر همه ماهی گرفته ام کافی است دیگر بهتر است به راه بیتم. یا الله! ... اما صبر کن بینم چرا از جای تکان نمی خورم؟ بهتر است یک بار دیگر. امتحان کنم نخیر، باز هم فایده ای ندارد. بیچاره آقاخرسه خبر نداشت که در عرض این مدت دوباره آب داخل سوراخ بخ زده و مثل اولش محکم و سفت شده بود. اما در همین موقع حرف آخر رویاه را به خاطر آورد. بله یک تکان سخت و محکم. ولی تکان سخت و محکم همان و کنده شدن دم دراز و پشمaloی آقاخرسه همان. بیچاره ... نمی دانید وقتی بعد از آن دم دراز و پشمaloی چیزی بیک دم کوچک بی مقدار افتاد چه حالی شد اما دیگر چه فایده چون کار از کار گذشته بود.

از این موضوع سال های سال می گذرد. واژه هان زستان بود که دیگر خرس های بیچاره داشان را زدست دادند و پیش خودشان عهد کردند که دیگر زستان ها ازلانه شان پا بیرون نگذارند تا مبارا دوباره فریب رویاه بد جنس را بخورند !! .

خودمان بسازید

هدیه‌ی روز مادر



دیروز عصر من و تپلی و گل پرنده نشسته بودم و حیرت‌می زدم که
فؤاد از راه مدرسه رسید . از دور فهمیدم که ناراحت است ، چون
پاهاش را به زمین می کشد ، لباس‌هاش هم نامرتب بود . وقتی به ما
رسید الله‌ابهی گفت و به راهش ادامه داد . تپلی داد نه : خوب حالا
چرا باما فهرکرده‌ای ؟

- دارم فکر می‌کنم .

- راجع به چه موضوعی ؟

فؤاد گفت : شما اسلامی دانید روز مادر چیست ؟ گل پرنده گفت ،
همه‌ی روزها روز مادر است . تپلی گفت : فکر می‌کنم باید روز

مخصوصی باشد . فواد گفت : روز مادر روزی است که برای نشان دادن
محبت خود را و قدر را باید به مامان هدیه بدهیم . روز ۲۵ آذر دار
می آید و من هیچ هدیه ای ندارم که به مامان بدهم . پلی گفت : مامانت که از تو
اتظاری ندارد ، صبح که بیدار شدی صورتش را با محبت بیوس کافیست
گل پرنده گفت : حیف که حالا گل نیست و گرنه برایش یک رسته گل می چیم
من گفتم : باید فکر خوبی کرد ، درست است که مامان ها آنقدر خوب
هستند که با یک بوسه هم خوشحالی شوند . ولی هدیه چیزی دیگریست
بخصوص اکراین هدیه را خود مان بسازم . همه با هم داد زند : چه فکر خوبی !
خود را بازیم . بالآخره قرار شد مشکل من را نقاشی کند و سعید آن
را رنگ کند می خواهید بدآمیزد بعدش چطور شد ؟

شما هم همین کار را بکنید . مطابق دستوری که دوست هایمان تهیه
کرده اند و هر راه مجله است کار کنید و بعد که شکل من را ساختید
خودتان آن را رنگ کنید . گلی را هم که گل پرنده کشیده است روی یک
مقوای بکشید و یه نوک من بچسبانید . من این گل را از طرف شما به -
مامان هدیه می کنم ، حتیا خیلی خوشحال خواهد شد .

*** خبرهای نایشگاه خط و نقاشی

بازم نقاشی‌های فشنگ برای نایشگاه نقاشی به دستم رسیده است. والآن من همه راجل‌بری خرد
چیزهای و دارم از نقاشی‌دان لذت می‌برم. مرتب جایه‌جایشان می‌کنم. گل‌های زیبارنگی نقاشی‌ها
بی‌بارزی با ازمه چیره‌ای خوب دینا. از درست‌های عزیزم، بهروز چشمیدی، مرجانه‌ی گهرز
فرزانه‌ی افروخته، شیله‌ی شایانی، دینا توفیقی، امید خوشدل، ترمه‌ی بیگانه‌ی ریان، سهیل
معانی از طهران. پریا و نیبان شهیدی از اصفهان منتظرم. دلم می‌خواست می‌توانستم همه
این نقاشی‌های را چاپ کنم یا به همه حابزه بدهم. بچه‌ها؛ حابزه‌های نایشگاه را که فراموش نکریده‌اید:
“یک دوچرخه، یک دستگاه نایش فیلم، یک سری کامل وسایل نقاشی و چند
جلد کتاب” . بازم منتظر نامه‌ها و نقاشی‌های شما هستم. آن‌ها را نویسط معلم در لخلانی
لجه‌ی نزبیت امری محل، و یا پست برای من بفرستید.

ورقا



صفحه‌ی خودتان

دوست‌های خوب و همیشگی ام :

دلم می‌خواست می‌توانستم همه جای دنیا را بگردم و با همه‌ی دوست‌ها
خوبی که در این مدت پیدا کرده‌ام ملاقات کنم . و با همه‌ی آن‌ها از نزدیک آشنا
 بشوم . آخر کم کم یک سال از سن مجله‌ی ورقامی گذرد .

هین چند روز پیش نامه‌هایی را که در این مدت از شما در یافت کرده‌ام -
دوباره تماشای کردم . فکر نمی‌کنم کسی مثل من پیدا شود که این همه دوست
خوب و با محبت داشته باشد که هیچ وقت هم فراموشش نکند . یاد همه‌ی
روزهایی افتد که دسته دسته نامه‌های شما به من می‌رسید و من با خوشحالی
همه شان را می‌خواندم ولذت می‌بردم . اسم همه‌ی شماها را به حافظ دارم و
اتظار دارم که در سال جدید نامه‌های بیشتری از شما داشته باشم و دوست-
های بیشتر . و دلم می‌خواهد که دوستی ما را مادامه پیدا کند .



حالا هم داستان‌ها و نقاشی‌های شما جلوی چشم من است راز نمایشی آن‌ها
لذت می‌برم.

این نقاشی فشنگ را مرحابه‌ی گهر ریز برایم فرستاده است :



شیده‌ی شایانی
شگرد کلاس هنرمند در خلاق
از طران

داستان برف

یکی بود یکی نبود . سه تا خرگوش کوچل‌بودند ، اولی اسمش «ملوس» بود . دویی «نمکی» و سرمهی «برف» . ملوس خیلی خوشگل بود . رنگ پست بدن ملوس آبی بود ، آبی آسمانی . نمکی از بسیار با نمک بود اینکه اسمش را نمکی گذاشت بودند . تن نمکی پرازخال‌های فهروه‌ای رنگ بود و درست روی دونات‌گوش - هایش دوناخال فهروه‌ای بود . برف ایام خیلی قشنگی داشت ، اما خودش زیاد قشنگ نبود . معلوم نبود چه رنگی داشت . برف قلب خیلی پاکی داشت و خیلی هم مهریان بود ، ولی زیاد خوشگل نبود .



صفحه‌ی خودتان

یک روز وقتی مادرشان می‌خواست ملوس و نمکی را برای گردش به باغ ببرد
برف کوچولو راهم صدازد . آن‌ها آنقدر رفتند تا به باغ رسیدند . برف بی‌اختیار
از آن‌ها جدا شد و هین‌طور که داشت می‌رفت پیش‌خودش می‌گفت : من هم
می‌خواهم قشنگ باشم . من هم می‌خواهم پوستم یک رنگی داشته باشد . هین‌طور
می‌گفت و می‌رفت نارسید به یک فرشته . آن فرشته داشت گل‌های بهاری
زارنگ می‌زد . برف با خودش گفت : خدا یا کاشکی من به جای این گل بودم
آن وقت فرشته مراهم رنگ می‌زد ، مرا خوشگل می‌کرد . فرشته گفت :
چی می‌خواهی خرموش کوچولو ؟ . برف گفت : من می‌خواهم به جای آن گل
باشم تا فرشته مراهم رنگ بزنند . فرشته گفت : می‌خواهی تازارنگ بزنم ؟
برف گفت : آره اگر مرا زنگ بزنی از تو مستثکر می‌شوم . فرشته هم برف
زارنگ زد . برف خوبی خوشحال شده بود . حالا دیگر هم اسمش قشنگ
بود هم خودش . برف بعد از تشكیر از فرشته به طرف مادرش دوید و وقتی
به مادرش رسید مادرش گفت : آه برف چقدر قشنگ شده ؟ همه دویدند
تا برف را بینند و به برف خیره شدند بودند وزیر لب می‌گفتند : برف چقدر
زیبا شده . از آن به بعد همه برف را دوست می‌داشتند و با او بازی می‌کردند
برف هم دیگر هیچ غمی نداشت و خدا را شکر می‌کرد .
از . شیلا‌ی شایانی خوبی متکنم و امیدوارم همیشه قصه‌های
قشنگ را برای من بفرستند .

صفحه‌ی خودتان

فیاض احمدزاده از شاهی یک معما و فرجام مسرور از طهران یک قصه به اسم « گندم سیاه » فرستاده‌اند . حتی باز هم از کارها بیشان خواهند فرستاد .
فیروز الوندی از چالوس این شعر را فرستاد :

» مور «

از تنبیلی بیزارم	من موجودی پرکارم
آسودگی ندارم	دروفت کار و کوشش
خوش و سرگرم کارم	در جمع رزق و دانه
آماده کرده دارم	انواع دانه هارا
پیش بینی است شعاعم	آیام تنگ دستی
در دل غمی ندارم	در سوم فراگت
خرشیخت و کامکارم	در فصل سرد و سختی
از تنبیلی بیزارم	من موجودی پرکارم

* * *

احمد وحیدی از طهران « یادداشت‌های آیام تنهایی » خودش را برام
فرستاده که فرمی از آن را این جایی خوانید :

من وقتی تنهایی شوم و به خودم فکر می‌کنم اول چیزی که توجهم را جلب می‌کند
ست من است که ~~متحده~~ ۱۰ سال می‌شود . پیش من سؤالات زیادی جمع می‌شود
واز بس این سؤال‌ها و چراها زیاد هستند کا هی مراگیج می‌کنند . خیلی از سؤال‌ها
را بزرگترها جواب می‌دهند ، و بعضی از آن‌ها بی جواب مانند . و به من می‌توند

صفحه‌ی خودتان

وقتی بزرگتر شدی می‌فهی . یعنی چه ؟ اگر فرار بود من در لا سالگی -
این چیزها را ندانم چرا سوال‌هایش به فکر من می‌رسد ؟ بیش از هر چیز به مضمون
روز و شب ، تابستان و زمستان ، بهار و پائیز و نکرانی صحنه‌های فکری کنم . برای من
خیلی مهم است که بدام این آمدن شب و روز ، و سال‌هایی مثل هم چه معنی دارد . خدا
که می‌گویند خیلی بزرگ است و من از این همه چیزهای بزرگ و زیبا بزرگیش را به جان
و دل قبول دام چه جوری است ؟ معلوم است که خیلی مهربان است . از مهربانی
او همین بس که مادر به این خوبی به من داده است که هر چه من اشتباه را زیست
می‌کنم از مهربانی او کم نمی‌شود

